



منطقه
۹

يك نیم روز با
جانباز و سرهنگ بازنشسته نیروی زمینی ارتش
که ۹ سال اسیر بود

هنوز در اسارتِ پس لرزه های روزهای اسارت هستم

سرهنگ محمدباری، از فرماندهان جبهه و جنگ، از همان روزهای سردی ماه ۶۰ تا ۲۹ مرداد ۶۹ همراه هشت سربازش اسیر شد؛ اسارتی که دردش از دردهای بسیار زمانِ رزمندگی اش و موج انفجارهای مهیب و شیمیایی شدنش در جبهه، چندین برابر تر بود.

سنگر بیرون آمدند که موقعیت را بسنجند. دیدند و نیروی یمنی و سودانی یاد و اسلحه که خشابش آماده شلیک است، روبه رویشان ایستاده اند. سرشان را چرخاندند. غوغایی بود. عراقی ها از همه طرف محاصره شان کرده بودند، بدون هیچ امکاناتی از تیر و نارنجک و گلوله، راهی جز تسلیم نمانده بود.

آزیتا حسین زاده عطار آن روز، بالای شیا کوه در منطقه جنگی گیلانغرب، نه راه پس بود، نه راه پیش. ۹۰ نفر مانده بودند در شیب تند کوه، در سنگری کوچک، که رزمندگان قبلی سهواً آن را کمی غیر تخصصی در خط القعر تدارک دیده بودند. همان جانمایی اشتباه سنگر، هم آن ۹۰ نفر را الوداد. یک لحظه از

شش ماه که می گذرد، جنگ های داخلی راه می افتد. محمد آقا هم داوطلب می شود که به کردستان برود و در جنگ خدمت کند، اما فرماندهان خواهان ماندنش هستند، چون در کارش تروفرزو کار گشته است. «در شیراز مسئول تدارکات و تأمین لباس و غذا و اسلحه بودم و آموزش سرباز ها را هم انجام می دادم، اما گفتم نمی توانم بمانم. دلیل هم این بود که بچه ها اغلب کار کشته نبودند و تعداد شهدا زیاد شده بود.» به گفته محمد آقا کردستان آن زمان با الان فرق داشت. آنجا اصلاً شناسایی دوست و دشمن ممکن نبود و روزهای سختی بود. گاهی سربازت دشمن بود و از مجاهدین و تشخیص این موضوع بسیار سخت بود.

● گفتم نمی توانم در شیراز بمانم

محمد آقا چنین گفت و گو چند بار محل نشستنش را تغییر می دهد. کمرش از ضربات کابلی که در دوران اسارت خورده و شکنجه های نفس گیر در بسیار دارد، به همین دلیل حوصله چندان برای گفت و گو ندارد. ترکش هایی که گفته اند در آوردنشان سبب قطع نخاع می شود، مزید بر علت دردهایش است. باری می گوید: در سال ۵۸ ارتش تازه داشت تشکیل می شد و من هم به آن ملحق شدم. برای استخدام در ارتش اول باید به تهران می رفتم و از آنجا تقسیم می شدیم. من و چند نفر دیگر را به شیراز فرستادند تا در مرکز آموزشی دانش آموزان و دانشجویان که مرکز مجهزی بود، خدمتشان را شروع کنیم.

● راه اندازی پست موانع اردو گاه ۲۱ امام رضا (ع) با شهید شوشتری

سال ۵۸ بود و تازه سپاه داشت تشکیل می شد. محمدباری اصالتاً از روستای بار نیشابور بود و شهید شوشتری از روستای سروایت، که در چند قدمی هم بودند. آشنایی شان از مسجد جامع نیشابور و فراگیری آموزش رزمی و آمادگی جسمانی برای نوجوانان و انجام کارهای جهادی دیگر بود. راه اندازی پست موانع اردو گاه ۲۱ امام رضا (ع) در باغ رود نیشابور را هم به آن ها و هشت بسیجی دیگر سپرده بودند. محمد آقا خودش تعریف می کند: آن زمان علاوه بر راه اندازی و تجهیز پست، به سرباز های سپاهی و ارتشی، عبور از موانع، عبور از سیم خاردار و طناب و استخر، کار با اسلحه ۳، پرش از ماشین در مواقع اضطراری جنگ را هم آموزش می دادیم. گاهی هم دانش آموزان راهنمایی و دبیرستان را پس از آموزش برای اردو های جهادی به روستاهای می بردیم.

محمد در آن روزهای نوجوانی اش، هر جا که می گفتند کاری جهادی انجام می شود، می رفت. پیش از انقلاب نیز همین که شنیده بود جای رژیم شاهنشاهی، نظامی می آید که اسلامی است. در حد توانش پای انقلاب و آرمان هایش ایستاده بود.

● نه راه پس داشتیم و نه راه پیش

بعد از کردستان نوبت به خدمت در مناطق جنگی گیلانغرب رسید که منطقه ای کوهستانی است. «رزمنده ها باید در آن مناطق با قاطر تردد می کردند و در برخی قسمت های مسیر که در تیررس دشمن بود، باید مسیری طولانی را سینه خیز می رفتم.» دستش را برای چند ثانیه روی گوشش می گیرد. گاهی باید سؤالاتم را بلند تر بگویم یا تکرار کنم که صدای وزوز توی گوشش بگذارد حرفم را بشنود.

ارتشی محله سرافرازان در ادامه می گوید: پس از شش ماه ماندن در کردستان، داشتیم برنامه های عملیات حصر آبادان، طریق القدس و آزادی بستان را انجام می دادیم و عملیات فتح المبین کم کم داشت تدارک دیده می شد. یک عملیات دیگر هم در گیلانغرب به نام محمد رسول... (ص) شروع شده که

متأسفانه عملیات ناقص اجرا شده بود و باید برای شرکت در آن می رفتم. غروب که حرکت می کردیم، صبح به تدارکات خط مقدم می رسیدیم. باید دوازده ساعت گاهی پیاده، گاهی با قاطر و گاه سینه خیز می رفتم تا دشمن که کاملاً به منطقه مسلط بود، ما را نبیند. در همان مسیر، موج انفجار بعضی ها را می گرفت و نمی دانستیم چه کنیم. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. مسیر روی کوه بود و هر که شهید یا مجروح می شد، می چرخید و کل ارتفاع شیا کوه را پایین می رفت و در دره می افتاد. شهدای بسیاری آن پایین روی هم افتاده بودند. هیچ کس آنجانی نمی توانست به مجروحان امداد برساند. دشمن بعد از آن عملیات بیست بار به ما پاتک زد. شیا کوه موقعیت استراتژیکی در آن عملیات داشت و صدام آن قدر عصبانی بود که گفته بود، اگر شده پیرزن های بغداد را هم به میدان جنگ بفرستم، شیا کوه را می گیرم.